



## تحصیل بی حاصل

۱. سال ۱۳۵۸ بود. مدارس باز شده بودند و در پی موج عواطف و احساسات پس از انقلاب، همه در پی آن بودند که برای سرزمین خود کاری کنند. من هم که بیست و یک سال داشتم و سال سوم دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران بودم، در این شوق همگانی شریک بودم. برای همین، تصمیم گرفتم به یکی از مدارس جنوب شهر تهران بروم و تدریس کنم. تازه چند ماهی از انقلاب می‌گذشت و همه چیز در حال تحول بود. مدرسه‌ای راهنمایی در جنوب تهران مقصد من برای خدمت بود. اولین جلسه را با زحمت و مشقت به پایان رساندم؛ در حالی که بچه‌ها مشغول همه‌مه و سروصدا بودند. من که ذهنی پر از نظریه‌های تعلیم و تربیت داشتم، در همان اولین تجربه تدریس خود وامانده بودم. در دانشکده علوم تربیتی انبوهی از نظریه‌ها و تئوری‌ها را به ما یاد داده بودند که البته هیچ یک از آن‌ها در کلاس به کار من نمی‌آمد. در آنجا تعدادی از بچه‌ها از من درشت‌تر و بلندقدتر بودند و هیچ تدبیری نمی‌توانست موفقیت مرا در اداره کلاس میسر کند. در دانشکده آموخته بودم که باید به نیازها و علائق بچه‌ها توجه کرد. تنبیه بدنی، حرفش را نزنید... این مربوط به قرون وسطی است!

۲. هشت سال پیش کتاب داستان «آقا معلم»<sup>۱</sup> را در دست گرفتم و شروع به خواندن کردم. داستان را فرانک مک‌کورت، نویسنده آمریکایی ایرلندی تبار، نوشته بود. در واقع، این داستان تخیلی نبود بلکه سرگذشت چند دهه تدریس معلمی آمریکایی بود که تصمیم گرفته بود در دوران بازنشستگی، بخش‌هایی از زندگی خود در دوران تدریس در مدارس نیویورک را بنویسد. مک‌کورت به خاطر نگارش این روایت‌ها برنده جایزه پولیتزر - یکی از معتبرترین جایزه‌های کتاب - شد و شهرتی به هم رساند و پاره‌ای از کتاب‌هایش تبدیل به فیلم شد. او در آغاز کتاب آقا معلم درباره ورودش به

کلاس می‌گوید. روز اول وارد کلاسی می‌شود که دختر و پسرهای شانزده ساله در آن نشسته‌اند. به محض اینکه وارد می‌شود، یکی از ته کلاس با لحن مسخره‌ای سلام می‌دهد؛ یکی دیگر هم با لحنی مسخره‌تر جواب او را می‌دهد. همه‌همه در کلاس ادامه دارد. کسی به زنگ کلاس و ورود او توجه نمی‌کند. در این میان، یکی از بچه‌ها داد می‌زند: «کسی ساندویچ کالباس می‌خواهد؟» یکی از بچه‌ها می‌گوید: «شوخی می‌کنی! مادرت حتماً خیلی از تو نفرت داشته که این ساندویچ را به تو داده است.» صاحب ساندویچ، ساندویچ را به طرف صاحب صدا پرت می‌کند. بچه‌ها همه داد می‌زنند: «دعوا، دعوا.» ساندویچ وسط کف کلاس می‌افتد. مک کورت از پشت میز بلند می‌شود. کسی به او توجه ندارد. به طرف صاحب ساندویچ می‌رود و به او می‌گوید کسی ساندویچ را پرت نمی‌کند. باز هم همه به او بی‌توجه‌اند. سردرگم شده است. با خودش فکر می‌کند که استادان دانشگاه نیویورک هیچ‌گاه به او نگفته بودند که با ساندویچی که کف کلاس افتاده است، چه کند. آن‌ها فقط درباره نظریه‌ها و فلسفه‌های تربیت حرف می‌زدند. آن‌ها می‌گفتند که بچه‌ها را باید به مثابه یک کل در نظر بگیرید و به نیازهای آن‌ها توجه کنید، ولی هرگز درباره لحظه‌های جانکاه کلاس و موقعیت‌های حساس تدریس چیزی نمی‌گفتند. مک کورت به طرف ساندویچ می‌رود. آن را برمی‌دارد و شروع به خوردنش می‌کند. صاحب ساندویچ می‌گوید: «ساندویچ مال من

است.» یک دفعه همه می‌گویند: «مگر نمی‌بینی معلم دارد ساندویچ را می‌خورد.» کلاس همه خیره به او شده‌اند و ساکت‌اند. او ساندویچ را تمام می‌کند و کاغذ دورش را به داخل سطل می‌اندازد. حالا به نظر می‌رسد که آن زمان جانکاه سپری شده است و او می‌تواند تدریسش را آغاز کند.

به همین ترتیب، مک کورت در سراسر کتاب ۲۵۸ صفحه‌ای‌اش به لحظه‌های بی‌نظیر کلاس‌هایش اشاره می‌کند و از چگونگی مواجهه با این لحظه‌های ناب سخن می‌گوید.

۳. راستی چرا اغلب کسانی که شغل معلمی را برگزیده‌اند و برای این کار دوره‌های طولانی را هم گذرانده‌اند، از آموخته‌های خود در دوران تربیت معلم گلیه دارند؟ کسانی هم که آن دوره‌ها را نمی‌گذرانند و در دوره‌های آموزشی ضمن خدمت حضور پیدا می‌کنند، از بی‌ارتباط بودن این دوره‌ها با زیست روزمره خود در کلاس‌هایشان گلیه دارند؛ گویی در کلاس‌های تربیت معلم چیزی گفته می‌شود که به کلی با ماجراهای کلاس‌های واقعی بیگانه است. در این شماره مدرسه فردا به موضوع تربیت معلم پرداخته‌ایم و کوشیده‌ایم زوایای این موضوع را با توجه به تجربه‌های بومی و جهانی بررسی کنیم.

پی‌نوشت

I. McCourt, F. (2005). Teacher man: A memoir. Simon and Schuster.